


چهار دوست سال

در یک شهر کوچک، چهار دوست زندگی می کردند. اسمشان بهار،  پاییز،  و بود. آن‌ها نوبت به نوبت می آمدند تا دنیا را عوض کنند. وقتی  می آمد، همه جا سبز و تازه می شد. های آرام می بارید و باغ پشت خانه مان پر از  می شد. من هر روز در حیاط دنبال  می دویدم. بعد از بهار، آرام آرام  نزدیک می شد.  می تابید و روزها طولانی می شدند. من و دوستم هر روز عصر، با یک  پر از  خنک روی  می نشستیم.

وقتی اولین  زرد افتاد، فهمیدم  رسیده است. صدای خش خش برگ ها زیر پاهایم را دوست داشتم. هر روز باد ملایمی می وزید. همیشه بوی  تازه و  داغ می داد وقتی هوا سرد و سردتر می شد،  از راه می رسید. زمین سفیدپوش می شد،  روشن صدای خنده‌ی ما کنار . روزهایی که می بارید، من  می ساختم و برایش یک  کهنه می بستم. هر چهار دوست، هر کدامشان زیبایی خودش را داشت و دنیا را به رنگ خودش درمی آورد.

